

* پوچی

تامس نیگل^۱

ترجمه حمید شهریاری

نیگل، در این مقاله، در عین این که معتقد است که تاکنون تبیین قوی‌ای برای پوچی و بی‌معنایی زندگی عرضه نشده است، قبول دارد که بسیاری از انسان‌ها احساس پوچی و بی‌معنایی در زندگی دارند و خودش را نیز در زمره همین انسان‌ها محسوب می‌دارد و در صدد برمی‌آید که راه موجه و معقول مواجهه با این احساس را نشان دهد، و سرانجام این راه را همان رندی و با طنز و طیبت مواجه شدن با جهان و زندگی می‌داند. در عین این که در بعضی از مقالات دیگر این شماره به بعضی از مضامین این نوشته به دیده نقد نگریسته شده است، با این همه، امید می‌بریم که نقدی اختصاصی بر کل مقاله، در شماره آینده به چاپ بسپریم.

غالب مردم گهگاه احساس می‌کنند که زندگی پوچ و عبث است، و برخی به صورتی قوی و دائمی چنین احساسی دارند. ولی معمولاً دلایلی که برای دفاع از این اعتقاد عرضه می‌دارند به وضوح ناکافی است: آن‌ها نمی‌توانند واقعاً تبیین کنند که چرا زندگی پوچ و عبث است. پس چرا به صورتی طبیعی این احساس را بیان می‌کنند که زندگی چنین است؟

۱. در این جا چند مثال را بررسی می‌کنیم. غالباً اظهار می‌دارند که هیچ‌یک از کارهایی که اینک بدان می‌پردازیم در مدتی یک میلیون ساله دارای اهمیت نخواهند بود [و اهمیت خود را از

دست خواهند داد]. اما اگر این درست باشد، پس به همین دلیل، هیچ‌یک از امور محقق در مدتی یک میلیون ساله، اینک دارای اهمیت نیستند. به خصوص اینک اهمیتی ندارد که در مدتی یک میلیون ساله هیچ‌یک از کارهایی که اینک بدان می‌پردازیم، دارای اهمیت نخواهد بود. به علاوه، حتی اگر کارهایی که اینک انجام می‌دهیم بنا بود در مدتی یک میلیون ساله دارای اهمیت باشد، چگونه این امر می‌توانست مانع از عبث بودن علقه‌های کنونی ما شود؟ اگر اهمیت داشتن کنونی آن‌ها برای انجام دادنشان کافی نیست، دارای اهمیت بودن آن‌ها در مدت یک میلیون سال بعد چه سودی می‌تواند داشته باشد؟

این‌که آیا کاری که اینک انجام می‌دهیم در فرجه‌ای یک میلیون ساله دارای اهمیت خواهد بود یا نه، تنها در صورتی می‌تواند موجب تفاوتی سرنوشت‌ساز شود که اهمیت داشتن آن در مدتی یک میلیون ساله بستگی به نفس اهمیت داشتن آن می‌داشت. اما در این حال، انکار این‌که هرچه اینک روی دهد در مدتی یک میلیون ساله دارای اهمیت خواهد بود، توسل به مصادره به مطلوب در ردّ نفس اهمیت داشتن آن است، زیرا به این معنا کسی نمی‌تواند بداند که در مدتی یک میلیون ساله دارای اهمیتی نیست که (مثلاً) فرد اینک خوشبخت باشد یا بدبخت، بدون این‌که بداند که این امر در اصل دارای اهمیت نیست. غالباً گفتار ما برای فهماندن عبث بودن زندگی، با زمان یا مکان سر و کار دارد. ما ذرات ریزی در گستره بی‌کران جهان هستیم؛ زندگی‌های ما حتی براساس مقیاس زمان زمین شناختی آناتی بیش نیست تا چه رسد براساس زمان کیهانی؛ ما همه هر لحظه ممکن است بمیریم. اما مسلماً اگر زندگی پوچ و عبث باشد هیچ‌یک از این واقعیات مسلّم نمی‌تواند موجب پوچی آن شود، زیرا فرض کنید که اگر ما زندگی جاوید می‌داشتیم، آیا این‌طور نیست که زندگی‌ای که اگر هفتاد سال طول بکشد پوچ و عبث است اگر تا ابد باشد به طوری نامحدود پوچ و عبث خواهد بود؟ و اگر زندگی‌های ما بر فرضی که به اندازه کنونی باشیم پوچ و عبث باشد، چرا اگر ما دنیا را برمی‌گردیم (یا به دلیل آن‌که بزرگ‌تر می‌بودیم یا به دلیل این‌که دنیا کوچک‌تر می‌بود) عبث بودنش کم‌تر می‌شد؟ ظاهراً تأمل در خرد بودن و ناپایدار بودن ما کاملاً با این احساس مرتبط است که زندگی بی‌معناست، اما روشن نیست که این ارتباط چگونه است.

یک استدلال ناقص دیگر این است که چون بناست ما بمیریم، تمام زنجیره‌های توجیه باید پا در هوا باشد. مطالعه و کار می‌کنیم تا کسب درآمد کنیم؛ کسب درآمد می‌کنیم تا هزینه لباس،

مسکن، سرگرمی و تفریح، و غذا را پردازیم؛ این هزینه‌ها را می‌پردازیم تا خود را از این سال تا سال بعد زنده نگهداریم، و خودمان را زنده نگه می‌داریم احتمالاً برای این که از خانواده‌مان حمایت کنیم و کاری را دنبال کنیم - همه این کارها نهایتاً به چه هدفی صورت می‌گیرد؟ همه این‌ها سیری طولانی است که به هیچ جایی نمی‌انجامد. (ممکن است یک نفر تأثیری هم روی زندگی دیگران بگذارد، اما این نیز موجب همان اشکال است، چون آن دیگران نیز خواهند مُرد.)

جواب‌های زیادی به این استدلال داده‌اند: اولاً، زندگی از یک رشته فعالیت‌هایی که هدف هر یک از آن‌ها یکی از فعالیت‌های بعد از آن باشد، تشکیل نشده است. زنجیره‌های توجیه‌کراراً به نهایی در درون زندگی می‌رسند، و این که این روند به صورت یک کل بتواند توجیه شود یا نه، ربطی به منتهی شدن به این نقاط نهایی ندارد. برای عاقلانه بودن خوردن آسپیرین به دلیل سردرد، یا شرکت در نمایشگاه آثار یک نقاش که تحسینش می‌کنیم، یا بازداشتن بچه‌ای که می‌خواهد دستش را روی یک بخاری داغ بگذارد، هیچ توجیه دیگری لازم نیست. برای مانع شدن از بیهودگی این افعال هیچ فضا و مقام وسیع‌تر یا هدف دیگری لازم نیست.

حتی اگر فردی می‌خواست که توجیه دیگری برای تعقیب همه اموری که در زندگی به صورت عادی بی‌نیاز از توجیه است فراهم آورد، این توجیه نیز می‌بایست به جایی ختم می‌شد. اگر هیچ چیز نتواند توجیه‌گر باشد، مگر این که خودش نیز برحسب امری بیرون از خود که آن نیز موجه است، توجیه شود، آن‌گاه ما دچار یک تسلسل خواهیم شد، و هیچ زنجیره توجیهی نمی‌تواند تمام شود. به علاوه، اگر یک زنجیره محدود از دلایل نتواند امری را توجیه کند، یک زنجیره بی‌نهایت که هر حلقه آن باید با چیزی بیرون از خودش توجیه شود، چه کاری می‌تواند صورت دهد؟

از آن جا که توجیه‌ها باید در جایی به نهایی بینجامند، با انکار این که آن‌ها در جایی که به نظر می‌رسد به نهایت می‌رسند؛ یعنی در محدوده زندگی، به نهایت می‌رسند یا با تلاش در گنجاندن توجیه‌های معمولی و متکثر و غالباً پیش‌پاافتاده فعل، تحت یک برنامه زندگی واحد و مهارکننده هیچ چیز به دست نمی‌آید. ما می‌توانیم راحت‌تر از این قانع شویم. در واقع، این استدلال با غلط جلوه دادن این روند توجیه، به دنبال امری تهی می‌رود. این استدلال اصرار دارد بر این که دلایلی که درون زندگی در دست‌رس هستند، ناقص‌اند، اما از این راه، می‌خواهد بگوید که همه ادله‌ای که به نهایی می‌رسند، ناتمام‌اند. این موجب می‌شود که اصلاً به دست دادن هر دلیلی محال شود. بنابراین، به نظر می‌رسد که این استدلال‌های متعارف برای عبث بودن زندگی به عنوان

استدلال منتج نیستند، ولی من بر این باورم که این‌ها درصددند چیزی را اظهار کنند که بیانش دشوار، ولی در بنیاد درست است.

۲. در زندگی عادی وقتی وضعی

عبث و پوچ پیش می‌آید که حاوی تغایر فاحشی بین دعاوی یا آرمان‌ها و واقعیات باشد. کسی در دفاع از طرحی که قبلاً تصویب شده است نطقی پیچیده می‌کند؛ یک مجرم بدنام رئیس یک بنیاد بشردوستانه بزرگ می‌شود؛ از پشت تلفن اظهار عشق و علاقه به پیغام ضبط شده می‌کنید؛ وقتی در حال دریافت مقامی هستید شلوارتان پایین می‌افتد.

وقتی شخصی خود را در وضعی عبث و پوچ می‌بیند، معمولاً تلاش می‌کند

تا با تعدیل آرمان‌هایش، یا با کوشش برای بیش‌تر تطبیق دادن آرمان‌هایش با واقعیات، یا با دور کردن کامل خودش از آن وضع، آن را تغییر دهد. ما همواره نمی‌خواهیم یا نمی‌توانیم که خودمان را از موقعیتی که عبث بودنش برای ما روشن شده است خلاص کنیم. با وجود این، معمولاً می‌توان تغییری را تصور کرد که این پوچی و عبث بودن را رفع کند. خواه بتوانیم آن تغییر را ایجاد کنیم یا نه و خواه آن تغییر را ایجاد نکنیم یا نکنیم. این احساس که زندگی در کل پوچ و عبث است وقتی بروز می‌کند که، احتمالاً به‌طور مبهم، آرمان یا ادعای کاذبی را احساس کنیم که از استمرار زندگی بشر جدانشدنی بوده و عبث بودن آن را گریزناپذیر ساخته است، مگر این‌که از خود زندگی بگریزیم.

زندگی بسیاری از مردم، به سبب دلایلی متداول و معمولی که به آرمان‌ها، اوضاع زندگی و روابط شخصی خاص ایشان مربوط می‌شود، موقتاً یا دائماً پوچ و عبث است، ولی اگر معنایی فلسفی برای پوچی و عبث بودن وجود داشته باشد، باید ناشی از ادراک امری کلی باشد. جنبه‌ای که در آن جنبه، ادعا و واقعیت ناگزیر برای همه ما با یکدیگر تصادم دارند. استدلال خواهیم کرد که

این حالت وقتی پیش می‌آید که تضادی رخ نماید بین جدی بودن که در زندگی‌مان داریم و این احتمال دائم که هر چیزی را که درباره آن جدی هستیم، امری تصادفی یا در معرض شک بینگاریم. ما نمی‌توانیم بدون تحرک و توجه و نیز بدون گزینش نمودن‌هایی که نشان می‌دهد ما اموری را جدی‌تر از اموری دیگر می‌انگاریم، بسان انسان‌ها زندگی کنیم. ولی ما همواره دیدگاهی نزد خود داریم که خارج از شکل خاص زندگی‌مان است، و از آن دیدگاه، جدی بودن، امری بی‌وجه است. این دو دیدگاه گریزناپذیر در درون ما با یکدیگر در تضادند، و این است که موجب عبث بودن و پوچی زندگی می‌شود. زندگی عبث است، چون شک و تردیدهایی را که می‌دانیم نمی‌توانیم برطرف سازیم، نادیده می‌گیریم، و علی‌رغم این شک و تردیدها با جدیتی که تقریباً از اهمیت آن کاسته نشده، به زندگی ادامه می‌دهیم.

این تحلیل از دو حیث نیازمند دفاع است: اول از حیث ملاحظه اجتناب‌ناپذیری جدی بودن، و دوم از حیث ملاحظه گریزناپذیری شک و تردید.

ما خود را جدی می‌گیریم، خواه زندگی خود را به صورتی جدی پی‌بگیریم یا نه، و خواه اساساً علقه‌ای به شهرت، لذت، فضایل، تجملات، پیروزی، زیبایی، عدالت، معرفت، نجات یا صرف بقا داشته باشیم یا نه. اگر مردمان دیگر را جدی بگیریم و خود را وقف ایشان کنیم، این امر تنها موجب تکثیر اشکال می‌شود. زندگی انسان‌ها سرشار از تلاش‌ها، برنامه‌ها، حساب‌گری‌ها، توفیق‌ها و شکست‌هاست. ما زندگی خود را با درجات متفاوتی که در تنبلی و تحرک داریم، دنبال می‌کنیم.

اگر نمی‌توانستیم به عقب برگردیم و به این روال بیندیشیم، بلکه ناخودآگاه فقط از سائقی به سائقی دیگر کشیده می‌شدیم، وضع فرق می‌کرد. اما انسان‌ها تنها از روی سائق کارهایشان را انجام نمی‌دهند. آن‌ها حساب‌شده عمل می‌کنند، تأمل می‌کنند، عواقب کار را می‌سنجند، (از خود) می‌پرسند که آیا کاری که انجام می‌دهند، ارزش‌مند است یا نه. نه تنها زندگی ایشان سرشار از گزینش‌های خاصی است که در فعالیت‌های وسیع‌تری که دارای ساختاری زمان‌مند است، به هم گره می‌خورند، بلکه علاوه بر آن، در کلی‌ترین شرایط تصمیم می‌گیرند که چه اموری را دنبال کنند و از چه اموری بپرهیزند، بین اهداف متعددشان چه اولویت‌هایی باید باشد، و می‌خواهند چه نوع مردمانی باشند یا بشوند. برخی انسان‌ها با تصمیمات بزرگی که گهگاه می‌گیرند با چنین گزینش‌هایی روبه‌رو می‌شوند و برخی دیگر صرفاً با تأمل در مسیری که زندگی‌شان، به عنوان

حاصل تصمیمات کوچک بی شمار، دارد. آنان تصمیم می گیرند که با چه کسی ازدواج کنند، چه شغلی را دنبال کنند، در باشگاه بیرون شهر عضو شوند یا در سازمان مقاومت، یا ممکن است ایشان صرفاً از خود بپرسند که چرا به فروشنده‌گی یا شغل دانشگاهی یا رانندگی تاکسی ادامه می دهند، و آن گاه پس از مدتی که تأملاتشان به نتیجه‌ای نرسید، دیگر به آن فکر نمی کنند.

گرچه ممکن است با آن نیازهای فوری که زندگی پیش می آورد، از یک فعل به فعلی دیگر ترغیب شوند، ولی اجازه می دهند که این جریان، با پیروی از نظام کلی عادات و شکل زندگی‌ای که این انگیزه‌ها در آن دارای جایگاه خودشان هستند- یا شاید فقط با چسبیدن به خود زندگی- ادامه یابد. مقدار زیادی انرژی، خطر کردن و روی جزئیات حساب کردن، صرف این امر می کنند. تصور کنید که یک فرد عادی چطور برای وضع ظاهرش، سلامتی اش، زندگی جنسی اش، صداقت عاطفی اش، منافع اجتماعی اش، معرفت به خویشتن خود، کیفیت روابطش با خانواده، همکاران، و دوستان تلاش می کند، کارش را تا چه حد خوب انجام می دهد، آیا از دنیا و آن چه در آن جریان دارد، چیزی می فهمد یا نه. گذران زندگی انسانی یک شغل تمام وقت است که هرکسی ده‌ها سال علقه‌های شدیدی را صرف آن می کند.

این واقعیت آن قدر واضح است که مشکل بتوان آن را امری فوق‌العاده و مهم یافت. هر یک از ما زندگی خود را می گذرانند- ۲۴ ساعت با خود زندگی می کند. چه کار دیگری گمان می رود که بکند- آیا زندگی کس دیگری غیر از خودش را بگذرانند؟ با این همه، انسان‌ها این قابلیت خاص را دارند که به عقب برگشته و به خود و به زندگی‌ای که بدان التزام داشته‌اند، بنگرند، با آن حیرت بی طرفانه‌ای که از نگاه به یک مورچه که تقلاً می کند از یک توده شن بالا رود حاصل می آید. آنان می توانند بدون این که این خیال باطل را در ذهن پیورند که قادرند از وضع کاملاً خاص و منحصر به فردشان بگریزند، در لفافهٔ ابدیت بدان نظر کنند- این نظری جدی و در عین حال مضحک است.

این گام سرنوشت‌ساز به عقب از این طریق برداشته نمی شود که باز هم توجه دیگری در این سلسله را مطالبه کنیم، و نتوانیم بدان دست یابیم. اشکالات به این خط حمله قبلاً بیان شده است؛ توجه‌ها به نهایی می انجامد. اما این دقیقاً همان چیزی است که موجب شکلی کلی در متعلقش می شود. ما به عقب برمی گردیم تا ببینیم که کل نظام توجه و نقد، که گزینش‌های ما را هدایت می کند و ادعای عقلانیت ما را تأیید می کند، مبتنی بر واکنش‌ها و عاداتی است که هرگز

زیر سؤالشان نمی‌بریم، و علی‌القاعده نمی‌دانیم که چطور بدون ابتلای به دور باطل از آن‌ها دفاع کنیم، و حتی بعد از این که زیر سؤال می‌روند، ما به وفاداری بدان‌ها ادامه می‌دهیم. چیزهایی که بدون دلیل و بدون مطالبه دلیل انجام می‌دهیم یا می‌خواهیم - چیزهایی که تعیین می‌کند کدام یک از امور برای ما دلیل است و کدام نیست - نقاط آغاز شکاکیت ما هستند. ما خویشتن را از بیرون می‌نگریم، و ممکن و خاص بودن طلب‌ها و اهداف ما یکسره روشن می‌شود، ولی وقتی این منظر را اتخاذ می‌کنیم و تشخیص می‌دهیم که چه کاری را دل‌بخوای انجام می‌دهیم، این امر ما را از زندگی جدا نمی‌کند، و همین جاست که عبث و پوچ بودن ما قرار دارد: نه در این واقعیت که چنین نظری بیرونی می‌تواند از ما سلب شود، بلکه در این واقعیت که ما خودمان می‌توانیم آن را اتخاذ کنیم، بدون این که دیگر اشخاصی نباشیم که به غایات قصوایمان تا این حد با سردی و بی‌اعتنایی می‌نگرند.

۳. ممکن است فردی سعی کند با دنبال کردن غایات قصوایی بزرگ‌تر، که امکان برگشت به عقب در آن‌ها وجود ندارد، از این وضع بگریزد - این تصور مبنی بر این است که پوچ و عبث بودن از آن جهت روی می‌دهد که امری که ما جدی می‌گیریم، چیزی حقیر و ناچیز و انفرادی است. کسانی که به دنبال معنادار کردن زندگی‌شان هستند، معمولاً نقش یا کارکردی را در امری بزرگ‌تر از خویش تصویر می‌کنند. بنابراین، آن‌ها به دنبال خدمات‌رسانی به اجتماع، دولت، انقلاب، پیش‌رفت تاریخ، ارتقای علم، یا دین و جلال الهی هستند.

اما یک نقش در کاری بزرگ‌تر نمی‌تواند موجب معناداری شود، مگر این که آن کار خود معنادار و با اهمیت باشد. معناداری آن نیز باید به چیزی برگردد که بتوانیم آن را درک کنیم و گرنه حتی نخواهد توانست در ظاهر چیزی را که به دنبالش هستیم، به ما اعطا کند. اگر ما آموخته بودیم که ما را پرورش داده‌اند تا غذا برای دیگر موجوداتی که علاقه‌مند به گوشت انسان هستند، فراهم کنیم؛ یعنی برای کسانی که قصد کرده‌اند تا ما را قبل از این که خیلی لاغر شویم، تبدیل به کتلت کنند - حتی اگر پی برده بودیم که نسل بشر دقیقاً به همین منظور به دست پرورش‌دهندگان حیوانات به وجود آمده است - این نیز موجب معناداری زندگی‌هایمان نمی‌شد، به دو دلیل؛ اول این که ما هنوز در مورد معنای زندگی آن موجودات دیگر در تاریکی و جهل بسر می‌بردیم؛ دوم این که گرچه ما چه بسا تصدیق می‌کردیم که این نقش پخت و پز، زندگی ما را برای ایشان با معنا

کند، ولی روشن نیست که چطور موجب معناداری ایشان برای ما می شود.

باید اذعان کرد که شکل عادی خدمت به موجودی عالی تر با آن چه گفتیم، تفاوت دارد. می توان تصور کرد که فردی نظاره گر جلال الهی بوده و خود را نیز در آن سهیم ببیند، به شیوه ای که جوجه در شکوه و شهره غذای کوکوون^۲ سهیم نیست. همین امر در مورد خدمت به دولت، نهضت، یا انقلاب نیز صادق است. مردم وقتی بخشی از چیز بزرگ تری باشند می توانند به این احساس برسند که آن نیز بخشی از آن هاست. آنان کم تر نگران امور مخصوص خودشان هستند، بلکه خود را آن قدر با امر بزرگ تری می گیرند که احساس کنند نقش خودشان در آن ایفا شده است.

ولی هر مقصود بزرگ تری مانند این نیز می تواند هم سان اهداف زندگی فردی و با همان دلایل مورد تردید قرار گیرد. یافتن توجیه نهایی در آن جا به اندازه یافتن پیشین آن در میان جزئیات زندگی فردی روا و درست است. اما این امر این واقعیت را عوض نخواهد کرد که توجیه ها وقتی به پایانی می رسند که ما از پایان یافتن آن ها راضی باشیم و قانع شویم - یعنی وقتی لازم نمی بینیم که باز جست و جو کنیم. اگر بتوانیم از مقاصد زندگی فردی فاصله بگیریم و در فایده آن ها تردید کنیم، می توانیم از روند تاریخ بشر یا علم یا توفیق یک جامعه یا ملکوت، قدرت و جلال الهی نیز به عقب بازگردیم و تمام این امور را به همان نحو زیر سؤال ببریم. چیزی که به نظرمان می رسد که موجب معناداری، توجیه و اهمیت (زندگی) باشد، به یمن این واقعیت به این کار توفیق می یابد که ما بعد از (رسیدن به) نقطه خاصی، دلایل دیگری نیاز نداریم.

چیزی که موجب تردیدی گریزناپذیر در مورد اهداف محدود زندگی فردی است، موجب تردیدی گریزناپذیر در مورد هر مقصود بزرگ تری می شود که این احساس را برانگیزد و تقویت کند که زندگی معنادار و هدف مند است. وقتی تردیدهای بنیادی شروع شود نمی توان آن را فرونشاند.

کامو در اسطوره سیسیفوس^۳ از این نظر دفاع می کند که پوچی بدان دلیل بروز می کند که دنیا نمی تواند خواست معناداری ما را برآورد. این نظر می گوید که دنیا ممکن بود این خواسته را برآورده سازد، اگر طور دیگری می بود. اما اینک می توانیم ببینیم که وضع این گونه نیست. به نظر نمی رسد که هیچ دنیای قابل تصویری (شامل ما) که تردیدهای رفع نشدنی در باب آن بروز نتواند یافت، وجود داشته باشد. در نتیجه، پوچی وضع ما نه ناشی از تضاد بین انتظارات ما و دنیا، بلکه ناشی از تضادی درون خودمان است.

۴. ممکن است اشکال کنند که دیدگاهی که فرض بر این است که در آن این تردیدها احساس

می‌شود، وجود ندارد- این که اگر ما فاصله‌ای را که پیشنهاد شد، ایجاد کنیم، بر بنیانی سست فرود می‌آییم، بدون این که پایه‌ای برای حکم درباره‌ی واکنش‌هایی طبیعی که بناست به بررسی آن پردازیم، داشته باشیم. اگر ما معیارهای معمولان را درباره‌ی امور مهم حفظ کنیم، آن‌گاه سؤال‌ها در باب استفاده‌هایی که از زندگی مان می‌بریم به طور معمول قابل پاسخ خواهند بود. اما اگر چنین نباشد، آن‌گاه این سؤال‌ها برای ما هیچ معنایی نخواهند داشت، چون دیگر این فکر که چه چیز اهمیت دارد، محتوایی نخواهد داشت و از این رو، این فکر که هیچ چیز اهمیتی ندارد، هیچ محتوایی نخواهد داشت. اما این اشکال ماهیت فاصله‌گیری را غلط فهمیده است. بنا نیست که این فاصله‌گیری موجب شود که ما آن‌چه را واقعاً مهم است، درک کنیم، طوری که ما در مقابل ببینیم که زندگی ما بی‌معنا و بی‌اهمیت است. در جریان این تأملات هرگز معیارهای عادی را که هادی زندگی مان است، کنار نمی‌نهیم. فقط آن‌ها را در حالی که به کار می‌افتند، زیر نظر داریم، و تشخیص می‌دهیم که اگر آن‌ها زیر سؤال روند، می‌توانیم آن‌ها را تنها با ارجاع به خودشان به صورت بی‌فایده‌ای توجیه کنیم. ما آن‌ها را به دلیل این که کنار هم قرار گرفته‌ایم، رعایت می‌کنیم؛ چیزی که به نظر ما مهم یا جدی یا ارزش‌مند می‌آید، ممکن بود اگر طور دیگری به وجود می‌آمدیم چنین به نظرمان نیاید.

مطمئناً در زندگی عادی، حکم به پوچی وضعی نخواهیم کرد، مگر این که معیارهایی برای جدیت، اهمیت یا سازگاری را که می‌توانند در مقابل پوچی قرار گیرند، در ذهن داشته باشیم. حکم فلسفی به پوچی مستلزم این تقابل نیست و ممکن است فکر کنند که این امر آن مفهوم را برای ابراز چنین احکامی نامناسب می‌سازد. ولی این طور نیست، چون حکم فلسفی بستگی به تقابل دیگری دارد که

موجب می‌شود که این حکم نوعی تعمیم بسط طبیعی از موارد عادی تر باشد. این (حکم فلسفی) تنها در تقابل ادعا در زندگی با مقام و فضایی وسیع‌تر که در آن نتوان هیچ معیاری را کشف کرد، از آن موارد عادی تر جدا می‌شود، نه با مقام و فضایی که در آن معیارهای بدیل و غالب امکان کار بست دارند.

۵. از این جهت و جهات دیگر، ادراک فلسفی پوچی شبیه به شکاکیت معرفت‌شناختی است. در هر دو مورد آخرین شک فلسفی در مقابل هیچ یقین بلامنزعی نیست، گرچه این شک با استنتاج از موارد شک‌هایی که در پیکره‌ای از شواهد یا توجیه‌ها بوده، حادث شده است؛ یعنی در جایی که متضمن تقابل با یقین‌های دیگر است. در هر دو مورد، محدودیت ما با قابلیت فرارفتن از این محدودیت‌های فکری پیوند می‌خورد (از این رو، آن‌ها را محدود و گریزناپذیر می‌بینیم). شکاکیت وقتی آغاز می‌شود که ما خود را در دنیایی بگنجانیم که ادعای معرفت آن را داریم. ما متوجه می‌شویم که انواع خاصی از شواهد ما را متقاعد می‌سازند، ما راضی به تجویز این مسئله هستیم که توجیه باورها در نقاط خاصی به نهایت برسد، ما احساس می‌کنیم که چیزهای بسیاری را می‌دانیم، حتی بدون این که مبانی باور به ردّ دیگرانی را بدانیم یا در دست داشته باشیم که اگر صادق باشند می‌توانند آن‌چه را ما ادعای دانستنش را داریم، باطل کنند. مثلاً من می‌دانم که به یک قطعه کاغذ نگاه می‌کنم، گرچه هیچ مبنایی کافی برای این ادعا ندارم که می‌دانم که خواب نمی‌بینم؛ و اگر خواب می‌بینم، پس به یک قطعه کاغذ نگاه نمی‌کنم. در این جا تصویری عادی از چگونگی امکان تغایر ظاهر و واقع به کار گرفته می‌شود تا ثابت شود که ما دنیای مان را عمدتاً مفروض می‌گیریم؛ یقین به این که در حال خواب دیدن نیستیم، قابل توجیه نیست، مگر به نحوی دوری و برحسب همان ظواهری که مورد تردید قرار گرفته‌اند. قدری دور از ذهن است که بگوییم ممکن است من در حال خواب دیدن باشم، اما این امکان تنها یک مثال است و نشان می‌دهد که ادعای معرفت از طرف ما بستگی دارد به این که احساس نکنیم که ضروری است که شقوق بدیل ناسازگار خاصی را کنار گذاریم، و امکان خواب دیدن یا امکان در توهم کامل بودن صرفاً باز نمودهایی از امکان‌های بی‌نهایتی هستند که بیش تر آن‌ها را حتی نمی‌توانیم تصور کنیم.^۴ به محض این که ما فاصله گرفته باشیم و به نظری انتزاعی در مورد کل نظام باورها، شواهد و توجیه‌های مان رسیده و دیده باشیم که برخلاف دعاویش تنها در صورتی به کار می‌آید که عمدتاً این دنیا را مفروض بگیریم، در وضعی نیستیم که تمام این ظواهر

را در تقابل با یک واقعیت بدیل قرار دهیم. ما نمی‌توانیم واکنش‌های عادی خود را کنار گذاریم، و اگر هم می‌توانستیم هیچ وسیله‌ای برای تصور هیچ نوع واقعیت برای مان باقی نمی‌ماند. در حوزه عملی نیز وضع همین است. ما به بیرون از زندگی مان و به یک موضع مسلط جدیدی گام نمی‌نهیم که آن چه را واقعاً و به نحو عینی معنادار و مهم است از آن جا ببینیم. ما دائماً زندگی را عمدتاً مفروض می‌گیریم، در حالی که می‌بینیم که تمام تصمیم‌ها و یقین‌های مان تنها بدان دلیل امکان دارند که امور زیادی هستند که ما زحمت کنار گذاشتن آن‌ها را به خود نمی‌دهیم. می‌توان از طریق ایجاد شک‌های بدوی در نظام شواهد و توجیه‌هایی که می‌پذیریم، هم به شکاکیت معرفت‌شناختی و هم به احساس پوچی رسید، و می‌توان آن را بدون نقض تصورات عادی مان بیان کرد. نه تنها می‌توانیم پرسیم که چرا باید باور کنیم که کف اطاق زیر پای ما قرار دارد، بلکه علاوه بر آن، می‌توانیم پرسیم که چرا اصلاً باید گواهی حواس خود را باور کنیم- و در نقطه‌ای سؤال‌های دارای چارچوب تعدادشان بیش از جواب‌ها خواهد شد. به همین شکل، نه تنها می‌توانیم پرسیم که چرا باید آسپیرین بخوریم، بلکه می‌توانیم پرسیم که اصلاً چرا باید برای آسایش خودمان به زحمت بیفتیم. این واقعیت که آسپیرین می‌خوریم بدون این که منتظر پاسخ به این آخرین سؤال باشیم، نشان نمی‌دهد که این یک سؤال غیر واقعی و خیالی است. علاوه بر این، ما به این باور ادامه خواهیم داد که کف اتاقی زیر پای ماست، بدون این که منتظر پاسخ به آن سؤال دیگر باشیم. در هر دو مورد، این اطمینان طبیعی بی‌پایه موجب شک‌های شکاکان می‌شود، پس نمی‌توان از آن‌ها برای رفع این شک‌ها استفاده کرد.

شکاکیت فلسفی موجب نمی‌شود که ما از باورهای عادی خود دست بشوییم، اما یک طعم و چاشنی خاصی به آن‌ها می‌دهد. پس از تصدیق این که حقانیتشان ناسازگار با شقوقی است که ما هیچ مبنایی برای محقق نبودن آن‌ها نداریم- جدای از مبنای همان باورهایی که ما زیر سؤالشان برده‌ایم- ما به همان اعتقادات معمولان با نوعی طنز و تسلیم باز می‌گردیم. در حالی که از ترک واکنش‌های طبیعی که بدان‌ها بستگی دارند ناتوانیم، آن‌ها را برمی‌گردانیم، مثل همسری که با فرد دیگری فرار کرده است و بعد تصمیم می‌گیرد که بازگردد، اما ما طور دیگری به آن‌ها نگاه می‌کنیم. (در هر دو مورد، ضرورتی ندارد که تلقی جدید نازل‌تر از تلقی قدیم باشد.)

بعد از این که جدی گرفتن زندگی خودمان و حیات بشر در کل را زیر سؤال برده‌ایم و به خودمان بدون پیش فرض نظر کرده‌ایم، همین وضع حکم فرما می‌شود. سپس آن‌طور که باید،

به زندگی خودمان باز می‌گردیم، اما این بار جدی‌بودنمان همراه چاشنی‌ای از طنز است. این طنز ما را قادر نمی‌سازد که از پوچی بگریزیم. فایده‌ای ندارد که همراه با هر کاری که در زندگی انجام می‌دهیم، تق بزیم که: «زندگی بی‌معناست؛ زندگی بی‌معناست...». با تداوم در زندگی و کار و کوشش، ما خویش را در عمل جدی می‌گیریم، حال اهمیتی ندارد که چه می‌گوییم. چیزی که در باور و نیز در عمل موجب قوت قلب ماست، دلیل توجیهی نیست، بلکه چیزی اساسی‌تر از این‌هاست. زیرا ما به همین نحو ادامه می‌دهیم، حتی بعد از این که متقاعد می‌شویم که دیگر دلیلی در کار نیست. ^۵ اگر سعی می‌کردیم که کلاً متکی به دلیل باشیم، و سخت بر آن پا می‌فشرديم، زندگی و باورهایمان فرو می‌پاشید. نوعی دیوانگی که اگر نیروی سست‌گیرانه مفروض گرفتن دنیا و زندگی به طریقی از دست رود، ممکن است بالفعل روی دهد. اگر این از دستمان در رود، عقل و دلیل آن را به ما باز نخواهد گرداند.

۶. با نظر به خودمان از چشم‌اندازی وسیع‌تر از آن‌چه در حیات کنونی می‌توانیم اتخاذ کنیم، تماشاگر زندگی خودمان خواهیم شد. ما نمی‌توانیم صرفاً به عنوان تماشاگران زندگی خودمان، کار چندان زیادی انجام دهیم، از این رو، به گذران آن ادامه می‌دهیم و خودمان را وقف کاری می‌کنیم که در همان حال قادر نیستیم آن را بیش از یک امر غریب مانند مناسک یک دین بیگانه تلقی کنیم. این امر تبیین می‌کند که چرا احساس پوچی، بیان طبیعی خودش را در آن استدلال‌های نادرستی می‌یابد که بحث با آن‌ها شروع شد. ارجاع به عمر کوتاه و جثه کوچک ما و ارجاع به این واقعیت که تمام انسان‌ها عاقبت بی‌هیچ نشانی از بین خواهند رفت، استعاراتی است برای فاصله‌گرفتنی که ما را مجاز می‌سازد که به خودمان از بیرون بنگریم و شکل خاص زندگی‌مان را غریب و کمی شگفت‌انگیز بباییم. وقتی ادای کسانی را درمی‌آوریم که از فراز آسمان می‌نگرند، این قابلیت را از خود نشان می‌دهیم که خودمان را بدون هیچ پیش‌فرضی به صورت ساکنان تصادفی، منفرد و بسیار خاص این دنیا ببینیم، که یکی از شکل‌های ممکن و بی‌شمار زندگی است. قبل از این که به این سؤال بازگردیم که آیا پوچی زندگی ما چیزی است که مایه تأسف است و در صورت امکان باید از آن گریخت یا نه، بیایید ببینیم که برای اجتناب از این پوچی باید از چه چیزی دست برداشت.

چرا زندگی یک موش پوچ نیست؟ چرخش ماه نیز پوچ و عبث نیست، اما در این مورد هیچ

تلاش و هدفی در کار نیست. ولی یک موش باید کار کند تا زنده بماند. اما وجودش پوچ و عبث نیست، چون او فاقد قابلیت خودآگاهی و خودفراروی است که او را قادر می‌سازد ببیند که او فقط یک موش است. اگر این امر روی می‌داد، ممکن بود زندگی او پوچ شود، چون خودآگاهی موجب نمی‌شد که او دیگر یک موش نباشد و او را قادر نمی‌ساخت تا از تلاش‌های موش‌گونه خود فرارود. او با کسب خودآگاهی تازه به دست آمده‌اش، باید به زندگی ناقص، ولی با اضطراب خود باز می‌گشت، در حالی که لبریز از شک‌هایی بود که توان پاسخ‌گویی بدان‌ها را نداشت و نیز لبریز از مقاصدی بود که توان کشیدن از آن‌ها را نیز نداشت.

بر فرض این که گام فرارونده برای ما انسان‌ها امری طبیعی است، آیا ما می‌توانیم با خودداری از برداشتن این گام و یکسره ماندن در درون زندگی ملکی خود از پوچی پرهیز کنیم؟ خوب، نمی‌توانیم آگاهانه خودداری کنیم، چون برای این کار باید به دیدگاهی که از پذیرش آن خودداری می‌کردیم، توجه کنیم. تنها راه برای پرهیز از خودآگاهی مطرح شده این است که یا هیچ‌گاه بدان دست نیابیم، یا آن را فراموش کنیم - و هیچ‌یک از این دو شق نیز با اراده قابل تحصیل نیست.

از سوی دیگر، امکان دارد که سعی خود را مصروف اقدام به از بین بردن مؤلفه دیگر پوچی کنیم - یعنی دست کشیدن از زندگی انسانی مادی و فردی شخص برای این که تا حد امکان به طور کامل با آن دیدگاه کلی که زندگی انسان از آنجا تصادفی و بی‌اهمیت به نظر می‌رسد، یکی شویم. (این ظاهراً آرمان برخی ادیان شرقی است.) اگر فردی توفیق آن را بیابد، آن‌گاه ضرورتی نخواهد داشت که سرتاسر یک زندگی دنیوی و توان فرسا در جست‌وجوی یک آگاهی فراتری باشد، و این امر موجب کاهش پوچی خواهد شد.

به هر حال، تا جایی که این تنقیص نفس حاصل کوشش، قدرت اراده، زهد و مانند آن باشد، لازمه‌اش این است که هرکس خود را به عنوان یک فرد جدی بگیرد و خواهان آن باشد که زحمت زیادی متحمل شود تا از دست نشانده‌گی و پوچی پرهیزد. بدین ترتیب، ممکن است کسی با تعقیب افراطی هدف عدم تعلق به مادیات بنیان آن را ویران سازد. با وجود این، اگر شخصی صرفاً تجویز می‌کرد که طبیعت فردی و حیوانی خودش به سائق‌ها سوق یابد و واکنش نشان دهد، بدون این که تعقیب نیازهایش را به هدف اساسی آگاهانه‌ای تبدیل کند، آن‌گاه ممکن بود که به قیمت کلان مقطوعی به یک زندگی برسد که پوچی آن از حداکثر کم‌تر می‌بود. البته این یک زندگی بامعنا نیز نمی‌بود، اما متضمن ورود یک آگاهی فرارونده به تعقیب بی‌وقفه اهداف

دنیوی هم نمی بود و این شرط اصلی پوچی است - اجبار یک آگاهی فرارونده که متقاعد نشده، به خدمت کردن به کاری محدود و درون ماندگار همانند یک زندگی بشری.

آخرین راه فرار [برای کسانی که معتقد به قیامت نیستند] خودکشی است، اما قبل از پذیرش هر راه حل شتاب زده ای، کار عاقلانه آن است که به دقت ملاحظه کنیم که آیا پوچی زندگی ما را به راستی با مشکلی مواجه می سازد یا نه، مشکلی که باید برای آن راه حلی پیدا کرد - راهی برای برخورد با فاجعه ای در بادی نظر. قطعاً این شیوه همان تلقی ای است که کامو از این مسئله دارد، و این واقعیت نیز آن را تأیید می کند که ما همه مایلیم از موقعیت های پوچی در مقیاسی کوچک تر بگریزیم.

کامو - بدون این که همه دلایلش به طور یکنواختی خوب باشد - خودکشی و دیگر راه حل هایی را که در نظر او واقع گریزانه هستند، رد می کند. کاری که او پیشنهاد می کند سرپیچی یا تحقیر است. به نظر می رسد او بر این باور است که ما می توانیم با تکان دادن مشت خود به دنیایی که چشم و گوش خود را در مقابل درخواست های ما بسته است، شأن و منزلت خویش را حفظ کنیم، و علی رغم آن به زندگی خویش ادامه دهیم. این کار زندگی ما را غیر پوچ نخواهد ساخت، اما شکوه خاصی بدان می دهد.^۶

این حرف در نظر من، آرمانی و همراه با کمی ترحم و دلسوزی برای خویش است. پوچ بودن ما نه آن قدر موجب اندوه است و نه آن قدر موجب سرپیچی. استدلالی که من با ارتکاب خطر سقوط در رمانتیسسم از مسیری دیگر دارم این است که پوچی یکی از انسانی ترین چیزها در باب ماست؛ تجلی مترقی ترین و جالب ترین خصوصیات ما. مانند شکاکیت در معرفت شناسی، این امر تنها به این دلیل ممکن است که ما یک نوع بینش خاصی دارا هستیم؛ یعنی قابلیتی برای فرارفتن از خویش در تفکر.

اگر احساس پوچی نحوه ای ادراک از موقعیت واقعی خودمان است (با این که موقعیت قبل از این که این ادراک پیدا شود موقعیت پوچی نیست)، آن گاه ما چه دلیلی می توانیم داشته باشیم که از آن بگریزیم یا از آن متنفر باشیم؟ مانند قابلیت شکاکیت معرفت شناختی این امر از توانایی فهم محدودیت های بشری خودمان ناشی می شود. لازم نیست از سنخ درد و رنج باشد، مگر این که ما آن را به چنین چیزی تبدیل کنیم. هم چنین نیازی نیست که موجب تحقیر گستاخانه تقدیر شود که به ما امکان می دهد که احساس شجاعت یا غرور کنیم. این ادا و اطوارها، حتی اگر در زندگی خصوصی انجام گیرد، نشان از عدم درک بی اهمیتی این وضعیت در عالم دارد. در لفافه ابدیت هیچ دلیلی نداریم که باور کنیم که چیزی دارای اهمیت باشد، پس این نیز اهمیتی نخواهد داشت، و ما می توانیم به زندگی پوچمان به جای این که با شجاعت یا یأس روی کنیم با رندی و طنز نزدیک شویم.

پی نوشت ها:

* اوصاف کتاب شناختی مقاله به شرح زیر است:

Nagel, Thomas "The absurd" in John Perry and Michael Bratman (ed.) *Introduction to Philosophy Classical and Contemporary readings* (Oxford University, 1999) pp.20-27.

(ترجمه این مقاله توسط استاد مصطفی ملکیان با متن انگلیسی آن مقابله شده است که از ایشان تقدیر و تشکر می شود.)

۱. توماس نیگل (۱۹۳۷) استاد فلسفه در دانشگاه نیویورک است. آثار او شامل *The Possibility of Altruism* [= امکان دیگرگروی]، *Moral Questions* [= مسائل اخلاقی] و *The View From Nowhere* [= نظر از هیچ کجا] است.

۲. Coq au Vin؛ غذای مشهور فرانسوی که از جوجه و مخلفات دیگر تهیه می شود.

۳. آلبر کامو در این رساله از پوچی اوضاع و احوال بشر سخن می گوید و پاسخی برای آن به دست می دهد که مبتنی بر تَمَرَد و سرپیچی است.

۴. متوجه هستم که شکاکیت درباره جهان خارج به طور وسیعی مردود انگاشته شده است، اما از وقتی در برکلی در این موضوع نظریات تامپسون کلارک را که اکثر آن ها به چاپ نرسیده، دیدم، اعتقادم به بطلان پذیر نبودن آن استوار مانده است.

۵. همان طور که هیوم در عبارت مشهوری از رساله می گوید: «بسیار خوش اقبالیم که این امر روی داده که چون عقل ناتوان از کنار زدن این ابرهاست، خود طبیعت برای این منظور کافی است، و مرا از این هذیان گویی و مالیخولیای فلسفی شفا می دهد، یا با تقلیل این گرایش ذهنی، یا با یک تفنن و تأثر زنده حواسم که تمام این حیوانات اسطوره ای را از ذهن زایل می کند. من با دوستانم شام می خورم، تخته نرد بازی می کنم، صحبت می کنم، و با ایشان خوشم؛ و وقتی بعد از سه چهار ساعت تفریح به این تأملات بازگردم، این ها آن قدر اموری بی روح، تصنعی، و مسخره به نظر می رسند که دیگر در درون خودم میلی به ورود به این مسائل نمی یابم.» (bk.1, pt.iv, sect.7; Selby-Bigge edition, p.269)

۶. «سیزیفوس بنده خدایان، بی قدرت، و شورش، می داند که تا چه اندازه وضعیتی فلاکت بار دارد: این چیزی است که در دوران هبوطش بدان می اندیشد. وضوحی که بنا بود مایه عذاب او باشد، در عین حال، اوج پیروزی اوست. تقدیری نیست که نتوان با تحقیر بر آن غلبه یافت»

(*The Myth of Sisyphus*, trans. Justin O'Brien [New York: Vintage, 1959], p.90; first published, Paris: Gallimard, 1942.)